

# آداب ترک کردن تو



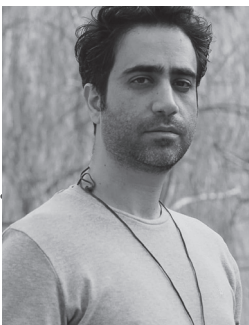
# آداب ترک کردن تو

حمزه برمر

معلم‌ها ما را می‌زدند و کتک‌زدن تعداد زیادی دانش‌آموز، فرصت چندانی برای کشف و پرورش استعدادهایشان باقی نمی‌گذاشت. معلم خوب هم بود. مثل آقای نقش که گفت: «تو نویسنده می‌شی، برّمر.» - برّمر هستم آقا.

و چقدر کیف کردم که بالاخره کسی باورم کرده بود. نوجوانی‌ام با دیکنز، تواین، کانن دوپیل و... گذشت تا به دانشگاه رسیدم. دلم می‌خواست ادبیات بخوانم اما مهندسی و پزشکی، انتخاب اصلح برای تنازع بقا بود. من هم مثل میلیون‌ها دهه‌شصتی محتاط، مجبور شدم میراث اجدادی‌ام یعنی مهندسی ساختمان را انتخاب کنم. سرورکله‌زدن با تیرآهن و طرح اختلاط بتن، جانکاه بود. روزهایی مردافکن و تمام‌نشدن، شکنجه‌ی معادلات لاپلاس، کابوسی محاسبات سازه‌های فلزی و مرگ‌آورتر از آن، محاسبات سازه‌های بتنی بود! روزهای دانشگاه را با سلینجر، سلین، بل، براتینگان، وانگت و... تحمل کردم و همه‌ی آن سال‌های پس از دانشگاه که انواع شغل‌ها را امتحان می‌کردم، با یوسا، بارنز، اوبراین، سوايگ، اشمیت و... گذشت. هیچ‌وقت از نوشتن دست برداشتم. داستان‌نویسی برای مجله‌های ادبی، وبلاگ‌نویسی، سناریونویسی و... سال ۱۳۹۰ جایزه‌ی نخست «صادق هدایت» را برای داستان کوتاه انحنای رابطه گرفتیم و چند سال بعد، مجموعه داستان‌های کوتاه‌هم با همین نام چاپ شد. حالا که پا به روزهای غریبِ چهل‌سالگی می‌گذارم، نجوای تقدیرم را بهتر می‌شنوم؛ آنجا که می‌گوید نویسنده‌ای باش که با کلمات سازه‌های زیبای داستانی می‌سازد.

## حمزه برّمر



- سرشناسه: برمر، حمزه، ۱۳۶۱ -
- عنوان و نام پدیدآور: آداب ترک‌کردن تو/ حمزه برمر.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۷-۸
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
- رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۵
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۴۲۲۵۰

# آداب ترک‌کردن تو

نویسنده: حمزه برّمر

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ دوم: ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۷-۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول. صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

# اول

## یک روان جراحی دیده،

در هر صورت یک روان جراحی دیده است.

یکی از کارگرهای افغان کارواش جلو آمد. به نظرم رسید سرکارگر باشد؛ مردی با سیل‌های تُتک و باریک که روی گونه‌اش جای زخم داشت. گفت: «بارونه.»

گفتم: «آره، می‌دونم. روشویی-توشویی.»  
تا کمر توی ماشین رفت. شنیدم زمزمه کرد: «آشفته‌س!» و ریزترین پسر افغان را که بین دو سه تایی دیگر دور بخاری بزرگ جمع شده بودند و لُنگ‌های خیسشان را خشک می‌کردند، صدا زد. پسرک تو خودش بود. بهش سقلمه زدند. به طرفمان دوید.

بعد از رفتن بهار، اولین باری بود که کارواش می‌آمد. همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های ماشین پر بود از رسیده‌های رنگ‌پریده‌ی پمپ‌بنزین و پوست پرتقال خشک‌شده. کف ماشین، پوشیده از دستمال‌کاغذی‌های مچاله و پاکت‌های خالی آب‌میوه بود. بطری‌های نیم‌خورده‌ی آب‌معدنی هم بودند؛ همیشه هستند.

آسمان، زنی ملتهب بود بعد از بی‌کردنی طولانی در آستانه‌ی پایان سال. کارواش سوت‌وکور بود. زیر طاقی کوتاه، به دیوار تکیه دادم. پسرک افغان که داشت با شلنگ آب ورمی‌رفت، با اشاره از من خواست پخش ماشین را روشن

کنم. روشن که کردم، همه‌ی کارگراها ما را نگاه کردند. بعد به همدیگر نگاه کردند و به‌نظم پوزخند زدند.

هوا رطوبت داشت. بوی عجیبی هم می‌داد. در خیزی هوا کمی لرزیدم و ماشینم را که حالا حجمی سفید از کف بود، نگاه کردم. آوای گنگ موسیقی، لابه‌لای صدای پمپ آب. ابرها لایه‌های تیره‌تری شدند. خودم را چک کردم. هنوز مردی با ۱۸۵ سانتی‌متر قد و ۳۸ سال سن بودم، وسط حیاط خیس یک کارواش قدیمی. عجب انهدامی!

تا الان شغل‌های زیادی داشته‌ام؛ مهندس ساختمان، طراح دکورهای عظیم برق، فروشنده‌ی لوازم صوتی و تصویری، پژوهشگر فلسفه و متافیزیک، طراح و فروشنده‌ی لباس‌های زنانه، روزنامه‌نگار، فیلم‌نامه‌نویس، مدرس نویسندگی خلاق، استراتژیست کسب‌وکارهای اینترنتی و خیلی چیزهای دیگر. در همه‌ی این‌ها، وقتی به مرزهای موفقیت نزدیک می‌شوم، همه‌چیز ناگهان برایم تمام می‌شود. آن وقت هر صبح، درست وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم و هر عصر، وقتی در مسیر خانه‌ام، ندایی درونی متقاعد می‌کند که در آن شغل، آدمی نیستم که واقعاً دلم می‌خواهد باشم و بهتر است تا از دروازه‌های پیروزی عبور نکرده‌ام و طعم مسخ‌کننده‌ی موفقیت را نچشیده‌ام، بروم دنبال چیزی که خوش‌حالم می‌کند. برای همین، در تمام زندگی‌ام مشغول ناخنک‌زدن به صنف‌های متعدد بوده‌ام و هیچ‌وقت خدا به مرحله‌ی بهره‌برداری دائمی از یک تخصص نرسیده‌ام.

من فیلم‌ها را روی دور تند می‌بینم. همه‌جا و در هر موقعیتی خیلی زود حوصله‌ام سر می‌رود. با تشخیص اختلال‌های روانی دیگران و با نادیده‌گرفتن اختلال‌های روانی خودم، تفریح می‌کنم. به فروید بیشتر از یونگ علاقه‌مندم و درکل غیر از مشت‌واژه و تعریف، هیچ‌چیز به‌دردبخوری از روان‌شناسی نمی‌دانم. رمان‌های کلفت با کاغذهای پوک و کاهی را می‌خرم و نمی‌خوانم و در عوض، داستان‌های لاغر تکراری را چندین بار پشت‌سرهم می‌خوانم. گاهی فکر می‌کنم در حالتی مکاشفه‌گون، جملات قصار و معناهای حکیمانه‌ای

به ذهنم خطور می‌کند؛ پس بلافاصله و شتاب‌زده آن‌ها را روی یک تکه‌کاغذ می‌نویسم و با حالتی رضایتمند و مفتخر از اینکه رازی کیهانی یا تعلیمی اسراری را از آسمان دریافت کرده‌ام، آن را به دیوار کنار پنجره می‌چسبانم. فردای آن روز، مثل همه‌ی دفعات گذشته، بعد از خواندن دوباره‌ی آن کلمات خردمندانه، می‌فهمم که چیزی بیشتر از جملاتی بدیهی، سطحی و اغلب عامه‌پسند نیستند.

بالاخره ماشینم تمیز شد؛ آن قدر که حس کردم شایستگی راندنش را ندارم. به خودم گفتم قرار بگذارم کثیفش نکنم؛ مثل همیشه پیمانی به‌اعتبار یکی دو روز.

به پسرک افغان انعام خوبی دادم. ازش پرسیدم: «سلطان کجاست؟»

فقط نگاهم کرد؛ با قیافه‌ای معصوم، مرطوب و ورم‌کرده.

بلندتر پرسیدم: «سلطان کجاست؟»

یکی دو بار پلک زد.

عصبی شدم. چندوقتی می‌شود که وقتی کسی حرف نمی‌زند، دیوانه می‌شوم. با تشر پرسیدم: «چرا حرف نمی‌زنی؟ سلطان کجاست؟»

کسی از پشت سرم گفت: «سلطان منم!»

مردی پنجاه‌ساله و مثل باقی افغان‌ها ریزنقش بود. زخم‌های زیادی روی صورتش داشت؛ پیشانی‌اش صخره‌ی خالی از بودا، سوراخ‌سوراخ. چشم‌هایش هم برقی نداشتند.

سلطان گفت: «این بچه کرولال است.»

پرسیدم: «گفته بودی صدمیلیون؟»

کمی تعلل کرد.

– بله، صد.

و همه‌ی انگشت‌هایش را نشان داد. هر انگشت، ده‌میلیون تومان را نشان می‌داد.

گفتم: «فقط تو می‌دونی و من و بهرام.»

- بله مهندس!

گفتم: «اگه کسی بفهمه، همین جا وسط کارواش می دم گردنتو بشکنن!»  
نگاه محترمی داشت. مطلقاً هیچ در مردمک هایش. گفت: «من فردا می رم  
اوغانستان. همه ی اوغانا دارن برمی گردن. اونجا مریضی نیست. با این می رم.»  
- پسرته؟

- بله.

پاکت پول را به او دادم. بسته را گرفتم و سوار ماشین شدم. از آینه ی ماشین،  
سلطان را دیدم که داخل اتاقک کارواش شد. پسرک کرولال هنوز داشت رفتنم  
را تماشا می کرد؛ دور و زردرنگ. از چشم هایش اندوه سیالی آمد و ذراتش را در  
تمام بافت های خودم، اتومبیل و خیابان های شهر حل کرد.

## دوم

وقتی سگ ها دروغ نمی گویند، پس بگوییم

آدم ها مثل چه دروغ می گویند؟!

بوق که زدم، بهرام فیلتر سیگارش را پرت کرد و آمد. بهرام، قدیمی ترین و  
صمیمی ترین دوستم، مرد ۳۸ ساله ی مجردی که وقتش را با پراکنده خواندن  
و به خاطر سپردن اطلاعات سپری می کرد. موقع نشستن، صدایی شبیه  
«چطوری» از خودش درآورد.

گفتم: «پرت کردن فیلتر سیگار یه رفتار جنسیه.»

پرسید: «دادی بهش؟ گرفتی؟»

بسته را به بهرام دادم و گفتم: «آره. تهدیدشم کردم. گفتم اگه به کسی بگه،  
می دم گردنشو بشکنن!»

بهرام بسته را داخل یک کیف چرم گذاشت و گفت: «داره می ره افغانستان.  
چرا باید به کسی بگه؟!»

- نمی دونم چرا اینو گفتم! همیشه دلم می خواست تو یه موقعیتی، یه  
همچین چیزی بگم. الان از گفتنش حس خوبی ندارم.

به من زل زد؛ زل زدن ملامت آمیز، کار بی سرانجامی که این اواخر، بارها در  
طول روز می کرد. بهرام همیشه این کارهایم را حالات رفتاری مربوط به یک جور  
مرض ذهنی می دانست که ریشه در جلب توجه دارد. اما این اواخر، هر رفتاری

از من را به نبودن بهار ربط می‌داد، به اینکه با نبودنش، عقلم را از دست داده‌ام. یک صبح شنبه (ولی بدتر از هر شنبه‌ی دیگری) رابطه‌ی احساسی‌ام با بهار تمام شد. بعد از آن روز احساس کردم بخش بنیادینی از وجودم پر کشید. دو هفته‌ی تمام با کسی حرف نزدm و از طریق مقایسه‌ی مصیبتm با دیگران، خواستم کمتر احساس فلاکت کنم. بعد به شکل زنده‌ای شوخ طبع شدم، طوری که حال اطرافیانم را به هم زدم و در نهایت حال و روزی پیدا کردم که دقیقاً نفهمیدم چه وضعیتی است. حتی نمی‌دانم بعد از گذشت دو ماه، به زندگی طبیعی برگشته‌ام یا نه. البته که فرقی هم نمی‌کند.

چند وقتی می‌شود که مخفیانه سعی می‌کنم از بهار خبری بگیرم. به نتیجه نمی‌رسم. این اواخر شنیدم که نمایشگاه نقاشی دارد؛ کاری که هرگز فکر نمی‌کردم بکنم. دلش نمی‌خواست کسی نقاشی‌هایش را ببیند. از این عادت‌های گه هنری نبود، واقعاً دلش نمی‌خواست کارهایش را به نمایش بگذارد. یکی دو نفری هم که احتمال دادم از او خبر داشته باشند، ناامیدم کردند. نیست، ردی از خودش باقی نگذاشته و اینکه چرا می‌خواهم بدانم کجاست، سؤالی نیست که جوابی برایش داشته باشم. نه، دروغ گفتم. می‌دانم. به خودم مربوط است.

بهرام زل‌زدنش را با دستور حرکت کن، پایان داد.

نمی‌توانستم حرکت کنم. پیرزنی داشت با واکر از عرض کوچه رد می‌شد. مرگ را در گره بزرگ روسری‌اش اسیر کرده بود. در انتظار عبور فرسوده‌کننده‌اش، بهرام سیگار تازه‌ای روشن کرد. ابروهایش را بالا نگه داشت و به خاطر درشت و بلندبودن هیكلش، خودش را کج کرد و فندک را به زحمت از ته جیب شلوار جینش بیرون کشید. سیگار را روشن کرد و داد دستم.

گفتم: «نمی‌کشم.»

– هنوزم؟! چقدر شد نکشیدی؟

سیگار را از دستم گرفت و گوشه‌ی لبش گذاشت.

تصویر روبه‌رویمان کوچه‌ای پر از گودال آب بود با چند ماشین پارک‌شده

در کناره‌هایش و یک پیرزن خیس‌ازباران که زمان را همچنان نگه داشته بود. لبخند هم داشت. بعد از هر پیشروی ناچیز، برمی‌گشت توی صورتمان لبخند می‌زد، بعد واکر را بلند می‌کرد که چند سانتی‌متر بعدی را طی کند.

گفتم: «یه جور ذن نیست؟»

– به نظرت داره درجا می‌زنه؟

– نه، فقط گنده.

بهرام طاقت نیاورد. پیاده که می‌شد، گفت: «عماد! بیا سرشو بگیر.»

پیرزن را با واکرش بلند کردیم و گذاشتیم آن طرف کوچه و راه افتادیم. مقاومتی نکرد. هنوز لبخند داشت.

\*\*\*

رفتیم خانه‌ی بابک. داخل گودالش، وسط کاناپه جمع شده بود. اشاره کرد دست‌هایمان را بشوییم. شستیم. چند هفته‌ای است که سروکله‌ی یک بیماری مهلک و ویروسی از چین، سرزمین کثافت‌خوارها پیدا شده و به باقی دنیا سرایت کرده. نیمی از مردم به حد جنون ترسیده‌اند و نیمی دیگر به آن‌هایی که ترسیده‌اند، می‌خندند و با لبخند می‌میرند. هر ساعت آدم‌های بیشتری با شتابی صعودی مبتلا می‌شوند. همه‌جا پر از توصیه‌های بهداشتی برای جلوگیری از شیوع بیشتر ویروس است. بازار شایعات و حرف‌های ضدونقیض گرم شده. ماسک، دستکش، الکل و مواد ضدعفونی‌کننده کمیاب شده. دلهره، ترس و آشفتگی، کم‌کم در حال مختل کردن روان آدم‌هاست.

نزدیک که رفتیم، از جایش بلند نشد. نگاهی به من انداخت. زیاد اعصاب همدیگر را نداشتیم. تلویزیون گفت: «احتمال تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها...» رفتم گوشه‌ای خودم را سرگرم کنم.

بهرام مثل برجی قدیمی که تخریب شود، روی مبل فروریخت و موقع نشستن، صدایی شبیه به چطوری درآورد.

بابک گفت: «خوب نیستم.»

– سارا؟

بابک نگاه دوباره و محوی به من کرد. دلش نمی‌خواست آنجا باشم. سعی کردم الکی سرفه کنم. دوست داشتم بابت سرایت مرض ویروسی، نگرانش کنم. می‌دانستم از مبتلا شدن وحشت دارد. ویروس به ریه‌ها حمله می‌کرد و برای بابک که آسم داشت، مرگی قطعی، ترسناک و دردناک به حساب می‌آمد. بابک به تنهایی معنی نداشت، اما در جمع، قدرت می‌گرفت. یک دلال پفیوز همه‌کاره‌ی چهل‌وپنج‌ساله با ۱۵۰ کیلوگرم وزن، صاحب یک آپارتمان بزرگ و خلوت در شمال تهران و مالک مقدار زیادی معشوقه‌ی پنهانی. او با تجارت تأیر اتومبیل، قطعات صنعتی، خشکبار، و خریدوفروش سکه و دلار پول درمی‌آورد اما بیشتر از هر چیز دلش می‌خواست دلال کهنه‌کار اشیای پوسیده و زنگ‌زده باشد. آخر هفته‌ها آدم‌های مختلفی را دعوت می‌کرد؛ همه‌جور آدم، از هر صنفی، آدم‌هایی که می‌دانست روزی به دردش می‌خورند. عنکبوتی که تنها در شبکه‌ی تارهای ارتباطی خودش می‌توانست زنده بماند.

بهرام صدای تلویزیون را بلند کرد.

- آمار مبتلایان تاکنون به...

بابک زمزمه کرد: «همه رو می‌کشه. این بی‌ناموس همه رو می‌کشه...»

بهرام تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «مث همیشه زیرآبی رفتی، سارا فهمیده، باهات دعوا کرده، قهر کرده، رفته، حالا می‌خوای گه‌خوری کنی برگرده. منم باید مث همیشه وساطت کنم!»

- نرفته، تو اناقشه. بهش می‌گم رعایت کن. می‌گم همه‌چیزو ضد عفونی کن. می‌گم عین گاو سرتو ننذاز با کفش بیا تو خونه. هر روز می‌ره بیرون. همه‌ی شهر توی خونه موندن، این نمی‌دونم کجا می‌ره! می‌گم من آسم دارم، بتمبرگ تو خونه. اگه می‌خوای منو بکشی، بیا بشین با هم یه فکری کنیم یه راه بهتر پیدا کنیم!

سارا دختر احمق و بیش از اندازه زیبایی بود که هر ماه به‌خاطر روشن شدن دست بابک قهر می‌کرد و می‌رفت و هر بار با وساطت بهرام برمی‌گشت. همه‌ی این زندگی مشترک، در این چرخه تکرار می‌شد؛ سلسله‌ای ناتمام از حماقت.

به گمانم صدایمان را شنید که از اتاق بیرون آمد؛ پف‌آلود، دمق. حوله دستش بود. بهرام گفت: «دختر خواب‌آلودمونو ببین.»  
سارا مصنوعی خندید. دست به موهایش کشید. زمزمه کرد: «نخوابیده بودم.» و رفت حمام.

بابک گفت: «همه‌ی گنده‌های آرت، هر شب خونه‌ی من بودن. این می‌گه می‌رم بیرون چون حوصله‌ی شلوغی ندارم. بعد که برمی‌گرده، می‌گه آتلیه‌ی فلانی بودم. آتلیه‌ی عنه؟ امروز فردا همه‌جا رو تعطیل بکنن، کجا می‌خوای بری؟ تو که می‌دونی بهرام! من الان خیلی وقته به‌خاطر این مرض مهمونی ندادم. صبح اومده می‌گه رفته بودم تولد. تولد می‌ری که مریض بشی بعد بیای منم ازت بگیرم؟ کدوم سینه‌ای الان تولد می‌گیره؟ گه می‌خوره تولد می‌گیره. اون حیوون تولد گرفته، تو برای چی باید پاشی بری؟! خرس‌گنده تولد گرفته. می‌شناسی ش که، همون که باباش نمایشگاه داره؛ سمانه، ترکمون.»

- همون که گفتی خوب چیزیه؟

- بی‌خیال...

و لبخند زد؛ شنیع.

در منتهی‌الیه روانم، نسبت به همه‌ی لذت‌های گروهی بدبینم؛ قرارهای دورهمی و مهمانی‌های تمام‌نشدن، یک‌جور عقب‌ماندن از چیزی که نمی‌دانم چه چیزی است؛ خودفریبی عامدانه. وقت‌کشی. فرار از درک آن پوچ زندگی. نشخوار لحظه‌های بیات‌شده. حرف‌زدن با آدم‌های الکی. اضمحلالی ارزش‌گذاری شده به‌نام معاشرت و بهانه‌ای برای فراموشی ترس‌های همیشگی. یک اجتماع منحرف به‌ظاهر محترم.

آن روز پاییزی زیبای تاریخی‌گه، شروع مسیر تازه‌ای از سرنوشتم بود که در خانه‌ی بابک، درست وسط یکی از همین مهمانی‌هایش رقم خورد. لابه‌لای آن جمع درهم، متوجه شدم مدت‌هاست که به دختری سپیدرنگ زل زده‌ام. مثل کسی بودم محو در تماشای منظره‌ای بکر و برفی. متوجه شدم با تغییر



نور، نژادش تغییر می‌کند. کمی بعد، به‌نظر همه چیزش در تغییر بود؛ ثانیه‌ای باهوش و مؤدب، لحظه‌ای دیگر فاسد و بذله‌گو. وقت خندیدن، فقط دهانش می‌خندید و کاری به کار چشم‌هایش نداشت.

او در جمع نشسته بود ولی جدا از همه؛ معلق و تنها. گاهی چیزی را زمزمه می‌کرد که ترانه‌ای دور بود. هاله‌ای از عقلانیت را با خودش حمل می‌کرد که دست‌نیافتنی‌اش می‌کرد. موقع سیگارکشیدن، صورت بی‌روحش را با شیب ملایمی به بالا نگه می‌داشت و بعد از کامی عمیق و افسونگر، دود را با مهارت ویژه‌ای از دهانش به فضاهای خالی دوروبر آدم‌های اطراف تزریق می‌کرد؛ ابرهایی گسترده در خالی دره‌های عمیق بیهودگی. او مجهولی بود که می‌توانستم همان طور که دوست دارم، ببینمش؛ گوسفند درون جعبه‌ی شازده کوچولو. سودوکویی حل‌نشده. نسخه‌ای تازه از اغواگری.

کم‌کم صدای مکالمه‌ی بهرام و بابک را شنیدم؛ هنوز درباره‌ی سارا بود. از روی میز مجله‌ای برداشتم. روی جلد، چند زن خوشگل به من نگاه می‌کردند؛ با دندان‌هایی بیش از اندازه سپید. سعی کردم دندان‌هایشان را بشمارم.

بهرام دنبال چیزی می‌گشت تا سیگارش را نکشیده، خاموش کند. بابک شروع کرد به سرفه‌کردن. بهرام بلند شد و در تراس کوچک کنار آشپزخانه را باز کرد و بلند پرسید: «چرا بچه‌دار نمی‌شینی؟ هشت سال شده! خسته نشدین؟!» بابک گفت: «اونجا داد نزن.» و خفه ادامه داد: «اصلاً مسئله‌مون این نیست.»

بهرام بدون مکث گفت: «همه‌ی مسئله‌ها همین‌ه. قیافه‌تو اون جور نیست، ندارم جدی حرف می‌زنم.»

بابک صورتش را شبیه کسی کرده بود که دری‌وری می‌شنود.

بهرام گفت: «اینکه دیگه نمی‌تونی مهمونی بدی، خمارت کرده. سگ شدی بابک!»

وسط شلوغی مهمانی بابک، نمی‌توانستم نگاهش نکنم؛ خیره و شرم‌آور. خواست که خاکستر چسبیده به لباسش را با همان دستی که سیگار را به دقت

در هوا نگه داشته بود، بتکاند که برای لحظه‌ای متوجه من شد. طوری نگاهم کرد که انگار مربوط به موجودات دنیای او نبودم و از لای دری نیمه‌باز، دزدکی به جهان نامرئی‌اش سرک کشیده بودم. در هر صورت، فهمید کسی مثل من به کسی مثل او، در آن اجتماع کسل‌کننده نظر دارد.

آرام آرام چگالی احساسات هوای دودآلود خانه بالا رفت. هم من و هم احتمالاً او، معذب بودیم. یک چیزی در آن وسط شکل گرفته بود که مدام بین ما تردد داشت و کاری می‌کرد که در معاشرت با آدم‌های اطراف، لبخندهای بی‌خودی بزینم؛ صرفاً نشان دادن دندان. گرمای بودنش بفهمی نفهمی تحمل‌ناپذیر شد. گهگاهی کنار پنجره نفس می‌گرفتم و به دیوار تکیه می‌دادم و با حالتی شبیه به او، از سیگارم کام می‌گرفتم. بدون اراده، ژستی شبیه آدم‌های غیر معمولی‌ای داشتم که مایل‌اند پیچیده به نظر برسند؛ نمایشی که نمی‌توانستم کنترلش کنم. توأمان گوشه‌گیر و مرموز شدم؛ تمنایی برای دیده‌شدن. چیزی آشکار را - با ناشیگری - از جهان مخفی می‌کردم. زیر لباسم قطره‌های عرق می‌لغزیدند. همه‌ی تجلی پیرامونم زاویه داشت؛ زوایایی که به محل نشستن او ختم می‌شد؛ مرکز ثقلی فروبرنده، سیاه‌چاله‌ای که روح را می‌بلعید و من خرده‌سیارک سرگردانی که تسلیم عظمت فروبردگی‌اش شدم.

صدای بهرام را شنیدم که به بابک گفت: «ولش کن... یه چیزی دارم برات.» و دست انداخت از کیف چرم، کتاب را بیرون آورد. توجه بابک جلب شد و مثل خواب‌گردها نزدیک‌تر آمد. با دقت به کتاب نگاه کرد. چند باری خواست کتاب را از دست بهرام بگیرد که موفق نشد. گفت: «بده به من. بذار ببینمش.»

بهرام گفت: «دستات تمیز نیست.»

- احمق! من از خونه بیرون نمی‌رم.

- منظورم اینه که چربی پوست دستت به کتاب آسیب می‌زنه.

- زر نزن... بده ببینم.

و کتاب را قاپید و آرام ورق زد و مسحور پرسید: «از کجا آوردی ش؟»

- مگه می دونی چه کتابیه؟

- ابله! من ندونم این چیه؟! مجمع البحرين، داراشکوه.

بهرام گفت: «من می گم این خطِ خودشه.»

- خط داراشکوه؟

- آره. به نظرم نقاشی هاش هم کار خودشه.

- نمی شه همین جوری روی هوا گفت. باید روش کارشناسی بشه. اول باید بفهمی کپی نیست.

شیفته نگاه می کرد. سواد فهمیدن این چیزها را مدیون پدرش بود. زمزمه کرد: «آسیب دیده. دست کی بوده؟ چرا این قدر سائیده شده؟»

مثل این بود که تکه ای از وجود خودش آسیب دیده باشد.

- از یه افغان خریدم. می گه از بچگی تو خونه شون بوده. مثکه باباش برای یه کلکسیونر کتاب های خطی کار می کرده، یه جایی توی پاکستان.

- اینا حرفه. باید کارشناسی بشه. چند خریدی ازش؟

بهرام جواب نداد و کتاب را از بابک گرفت.

بابک گفت: «حالا می خوای چی کارش کنی؟ یکی رو می شناسم کارش خیلی درسته. کتابو بذار برو، خیالت راحت باشه. زود خبرشو بهت می دم.»

بهرام کتاب را با احتیاط کیف گذاشت. بابک به کیف خیره بود، با چشم هایی که از حرص به چنگ آوردن برق می زدند.

بهرام گفت: «آدرس آدمتو بده، خودمون می بریم پیشش... ببینم... آدمت که شهروز نیست؟»

هر دو فهمیدیم که آدمش شهروز است.

گفت: «نه، شهروز نیست. یکی دیگه رو دارم. البته شهروز هم ببینه بد نیست. به اونم نشون می دم. اما اینی که من می شناسم، هر کسی رو قبول نمی کنه.

می دونی که این جور کارا چیزای خودشو می خواد... ارتباطای خودشو. کار تو نیست، اما کمکت می کنم. بذارش برو... خبرت می کنم.»

بهرام گفت: «خودم الان زنگ می زنم شهروز، کتابو می برم پیشش. تو هم آمار

اینی که می شناسی رو بعداً بهم بده. پیش اونم می رم.»

بابک همه ی حواسش به کیف بود. لقمه ی بزرگی بود که دیوانه اش کرده بود.

بوی وایتکس توی دماغم نشست و یک بوی دیگه؛ بوی گندی که انگار همه جا هست، یک بوی چسبنده.

سارا از حمام آمد؛ خیس خورده و سرخ. کنارش ایستادم و طوری که کسی صدایمان را نشنود، پرسیدم: «چه خبر...؟ چطوری؟»

گفت: «خبری ازش ندارم.»

- دروغ می گی؟!

- باور کن خبری ندارم عماد! من زاناکس خوردهم، گیجم.

و رفت به اتاقش.

بابک زیر چشمی نگاهمان می کرد. پوزخند زد.

بهرام نگاهش را از ما دزدید.

- خب؟

- خواهر بابکه. مطمئنی از خواهر بابک خوشت اومده؟ لابد زود هم می‌خوایش؟  
- زود.

\*\*\*

فردای آن روز، عصر در خانه‌ی بهار بودیم. شیرینی عجیب‌وغریبی با خودم بردم؛ کار مسخره‌ای که نمی‌دانم چرا کردم، ولی برحسب اتفاق، درست از آب درآمد. او اسیر شیرینی‌های غیرمعمول بود؛ به‌انضمام همه‌ی چیزهای غیرمعمول دیگر دنیا. بهانه‌ی ملاقاتمان، همکاری برای پروژه‌ای گرافیکی بود که قبل از ورود به خانه‌اش، درست جلوی در با بهرام سرهم کردیم.

او نه خرگوش بود، نه کبک و نه هیچ حیوان شکارشدنی دیگری در خشکی. او آبری بود؛ براق، لیز، سریع و وابسته به قوانین قلمروی شخصی‌اش، غرق در فضای نیمه‌تاریک و آرام خانه‌ای که همیشه بوی عود می‌داد. اکثر اشیای خانه‌اش دست‌ساز بودند؛ ظروف سفالی، جاجیم‌هایی که به درودیوار آویخته بود، قفسه‌های مملو از کتاب. نیمی از خانه در تصرف گیاهان آپارتمانی بود و به نظر می‌آمد نیم دیگر را به‌زودی پیچک‌ها فتح خواهند کرد.

آن عصر در خانه‌ی بهار، خودم را عرضه کردم! پیش از هر چیز مرد کم‌حرفی شدم که گهگاهی شوخی‌های هوشمندانه می‌کند و هم‌زمان بدبین، افسرده و بی‌نهایت تنه‌است. جادویی برای فتح دختران. بعد تبدیل شدم به مردی حرفه‌ای در کار که دنبال کسی می‌گردد تا از بالا نگاهش کند و آینده‌ای پرپول را برایش ترسیم کند. کمی بعد مردی جدی شدم که زودتر می‌خواهد محفلی پیش‌پافتاده را برای انجام کارهایی مهم ترک کند. و درنهایت، خودم شدم؛ خیال‌بافی بی‌شعور و به‌غایت آسیب‌پذیر. این شد که بالاخره ماهی آب‌های آزاد یکی دو بار به فلاپ تُک زد و من باید مثل یک ماهیگیر کهنه‌کار، صبور و وقت‌شناس می‌بودم.

یک‌جور تکامل زنانه در میوه‌پوست‌کنندنش بود که وادارم می‌کرد بخوام

## سوم

### بهمن‌کوچک‌ها

#### رازهای بزرگی در خود دارند.

آن روز در مهمانی بابک، اسم دختر را از کسی پرسیدم؛ بهار، تنها خواهر بابک! خواهر بابک... خواهر بابک... وای... خواهر بابک! خواهر کسی که حالم را به هم می‌زد. بهار، کسی تازه برای هم‌آغوشی گذرا؟! غلظت ناگهانی احساس؟! گزاره‌ای اشتباه برای پرکردن جاهای خالی؟! شاید چیزی دوردست‌تر در وجودم داده‌های عمیق مشترکی را در او شناسایی می‌کرد؛ مثل یک کهن‌الگوی از یاد رفته یا تکرار تجربه‌ای آشنا از هزاران زندگی گذشته. با فکر بهار، حباب‌های ریز پیوسته‌ای بر سطح مرداب راکد قلبم بالا می‌آمدند. موجودی زنده در اعماق در حال بیدار شدن از خوابی طولانی بود.

برای ادامه باید از بهرام کمک می‌گرفتم. بهرام آغاز همه‌ی راه‌حل‌هایی است که لزوماً سرانجام خوشایندی ندارند. او میلی سیری‌ناپذیر برای فکرکردن به این جور ماجراها دارد. وقتی قصه را برایش گفتم، چند دقیقه‌ای سکوت کرد. بعد دست انداخت و برای لحظه‌ای یقه‌ی گرد بلوز چسبانش را از گردنش جدا کرد و پرسید: «همون که نشسته بود کنار شومینه؟»

گفتم: «و بهمن‌کوچیک می‌کشید.»

- حالا هرچی.

بخشی از سببش را به من بدهد. از این درخواستم خوشش آمد. لحظه‌ای بعد میوه‌های دیگری برایم پوست کند و من خوب زیر نظرش گرفتم که فلس‌هایش با حرکت‌های آرام اندامش در نور کم خانه، تغییر رنگ می‌دادند؛ طیف بلندی از سیاهی تا سپیدی، شبیه خود حقیقی‌اش. وقتی شاخک‌هایش برق توجه را دریافت می‌کرد، آن وقت مفهوم «لطفاً عاشق من نشوید، فقط دوست باشیم!» می‌فهمید؟ فقط دوست! را خیلی زیرکانه و غیرمستقیم و به هر بهانه و نحوی در موقعیت‌های مختلف اعلام می‌کرد.

بهار گرافیکست بود. از نوجوانی کار کرده بود و برای استقلال با همه جنگیده بود. حالا چند سالی می‌شد که در یگانه‌آرمانش یعنی تنها زندگی کردن، به این فکر می‌کرد که انگار باید از اینجا به بعد دنبال هدف به‌دردبخور دیگری برای مبارزه و تقلا بگردد.

از روزهای بعد، پروژه‌ی مشترک کاری را فراموش کردیم و وقتمان به شوخی، فیلم‌دیدن و گپ‌وگفت گذشت. کم‌کم بهرام از این جمع سه‌نفره کنار کشید و ارتباط من و بهار با پیش‌قرارداد اینکه تعهدی بینمان وجود ندارد، بدون هیچ مسئولیتی ادامه پیدا کرد. آن روزها، بی‌تعهدی چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که ماهی زیرک بدون آنکه خودش بداند، بر فراز تور شنا می‌کرد، توری که هنوز کشیده نشده بود و من صیادی بودم که چاره‌ای جز صبر نداشت.

زمان (متخصص درست‌کردن چیزها) کاری می‌کند که وحشی‌ترین موجودات (حتی بهار) در نهایت رام شوند. زمان به‌دردبخورترین است. برای به‌دست‌آوردنش، تنها کاری که باید می‌کردم این بود که سعی کنم در خط زمان خاطره‌های مشترک ساخته شوند. همیشه یک‌سری کارهای پیش‌پافتاده وجود دارند که وقتی از بیرون آن‌ها را تماشا می‌کنی، هیچ‌وقت خدا به خیالت هم نمی‌رسد روزی از انجامشان یک‌جور ناشناخته‌ای لذت ببری. کجای پیاده‌روی کردن، ورزش کردن، رژیم‌گرفتن، رستوران‌وکافه‌رفتن و این دست ماجراها لذت‌بخش است؟! اما همه‌ی این‌ها به‌علاوه‌ی یک مشت این‌طرف و آن‌طرف رفتن‌های معمولی‌تر، درست وقتی که یک نفر را دوست داری،

به‌شکل غریبی برایت ویژه می‌شوند.

هیچ‌وقت هیچ بشری در دنیا دلش نمی‌خواهد بنشیند خاطرات عاشقانه‌ی یک آدم معمولی را با جزئیات بشنود؛ مخصوصاً رابطه‌های عاشقانه‌ی شهری که هیچ نکته‌ی ویژه‌ای ندارند؛ همه مثل هم. هیچ ماجراجویی و داستان تأثیرگذار جهان‌شمولی در آن‌ها نیست. حتی به یک قصه‌ی ساده با فرازونشیبی قابل تحمل هم تبدیل نمی‌شوند. در واقع ابراز احساسات عاشقانه، برای مردم خمیازه‌آور است؛ به‌جز برای کسی که وسط تجربه‌کردنش است.

ما آن قدر خاطره‌ی مشترک ساختیم که همه‌ی سنسورهای ناخودآگاهم پذیرفتند او هم من را دوست دارد و در حال وابسته‌شدن است. همه‌ی چیزهایی که برای دیگران بی‌اهمیت است، بافت‌های پیکره‌ی احساس‌های عاشقانه‌ی تو را تشکیل می‌دهند. این لحظات آن قدر شورانگیزاند که ناگهان می‌بینی کار از کار گذشته و تو در یک دگردیسی غیرقابل توضیح، به‌شکل‌های تازه‌تری تبدیل می‌شوی. وضوح تصویر بیشتر می‌شود. لحظات بیشتری او را در نمای درشت مشاهده می‌کنی. بعد همه‌چیز در جزئیات شکل می‌گیرند. بعضی از کلمات را جور خاصی تلفظ می‌کند. حساب‌خال‌های صورتش را داری، اینکه عطر دلخواهش چیست، شکل لبخندش وقتی طنازی می‌کند، استیصال ساختگی چشم‌هایش وقتی لوس می‌شود، فرم حرکت انگشت‌هایش وقتی در ذهنش حساب‌و‌کتاب می‌کند و درحالی‌که انگار اورادی را زمزمه می‌کند، اعداد نامرئی را در هوا جمع می‌بندد. طرز جویدن و ریتم آهسته‌اش موقع غذا خوردن برای اینکه بیش از اندازه شکمو به نظر نرسد. و ماست را نباید گوشه‌ی بشقاب بریزی. نباید غذا را در بشقاب باقی بگذاری. آشغال‌ها را از پنجره بیرون نیاندازی. آب‌معدنی‌های نیم‌خورده را نگه دار برای گیاهان، کاغذها را برای بازیافت. به کلکسیون شامپویدن دست‌نزن تا گونه‌های کمیابش تمام نشوند. اشیاء پرت نکن، حتی سوئیچ، چه برسد به عینک آفتابی. همه‌ی چیزهایی که از دسته‌کلیدش آویزان کرده، قصه دارند.